

و شما دقیقاً همون جایی قرار دارید که باید باشید، تا به رشد مورد نیاز برای رسیدن به اون زندگی پربازده، حیرت آور و اثر گذاری دست پیدا کنید که با پشت سر گذاشتن آزمایش های سخت بهش رسیدید. بدونید که در این لحظه هیچ چیز زندگی تون ایرادی نداره، حتی اگر در ظاهر این طور به نظر میاد که همه چیز داره از هم می پاشه. اگر حس میکنید که زندگیتون به گند کشیده شده، دلیلش فقط اینه که ترس هاتون کمی از ایمانتون قوی ترن. شما با تمرین می تونید ولوم صدای ترسان درونتون رو کم کنید و صدای وجه فاتح وجودتون رو بالا ببرید. حقیقت اینه که تمام چالش هایی که در زندگی تجربه کردید، تمام آدم های مسمومی که باهاشون رو در رو شدید و تمام آزمایش هایی که پشت سر گذاشتید برای آماده سازی و تبدیل کردن شما به شخصیت حال حاضر تون بوده. شما برای فعال کردن گنج درون و استعدادها و قدرت هایی که در حال بیدار شدن در وجودتون هستن به اون درس ها نیاز داشتید. هیچ چیز تصادفی نیست. هیچ چیز به هدر نرفته. شما دقیقاً در همون نقطه ای قرار دارید که برای رسیدن به متعالی ترین خواسته هاتون باید درش باشید. زندگی ای که شما رو به پایه گذار امپراتوری ها، متحول کننده دنیا یا شاید هم یک تاریخ ساز تبدیل میکنه. آقایی با کلاه بیسبال قرمز که در ردیف پنجم نشسته بود فریاد زد: «اینهایی که شما میگید به نظر خیلی راحت می آد، اما قضیه در واقعیت خیلی سخت تره. او یک تیشرت خاکستری و شلوار جین مدل پاره به تن داشت. اگرچه این طغیان ممکن بود نوعی بی احترامی به نظر برسد، صدا و زبان بدن گوینده نشان میداد که برای سخنران احترام قائل است. سخنران جواب داد: با شما موافقم، ای انسان فوق العاده! حین برخاستن از روی صندلی، وقارش روی تمام حضار تأثیر گذاشته بود و صدایش قوی تر به گوش میرسید. اگر ایده ها به کار گرفته نشن، هیچ ارزشی ندارن. کوچکترین اقدامات، همیشه در مقایسه با عظیم ترین ایده ها بزرگترن. و اگر تبدیل شدن به فردی شگفت انگیز و ساختن یک زندگی افسانه ای کار راحتی بود، الان همه ازش برخوردار بودن. متوجه منظورم هستید؟

آقای کلاه قرمز حین آنکه لب تحتانی اش را با انگشت میمالید، جواب داد: «البته، رفیق.»

سخنران ادامه داد: جامعه مشتی دروغ تحویل ما داده. مثلاً یکی اش اینکه مردم باید راحتی رو به این واقعیت ترسناک و در عین حال باشکوه ترجیح بدن که هر موفقیتی نیازمند تلاش سخت، ابداع مجدد و فداکاریه. و عمق این تلاش و فداکاری دقیقاً به اندازه عمق همون دریاییه که بندر راحتی مون رو در حاشیه اش بنا کردیم. به اعتقاد من، گمراهی ناشی از رضایت از عملکرد خویشتن و زندگی کردن در دایره راحتی، در نهایت امر، صد مرتبه بی رحمانه تر از اینه که با تمام قوا برای رسیدن به رؤیاهای روشنتون تلاش کنید. این یک قانونه که افراد موفق، اثرگذار و خوشبخت همیشه به یاد می آرن: موفقیت در سطح جهانی دقیقاً از جایی شروع میشه که مرزهای دایره راحتی ما به پایان میرسه. مرد کلاه قرمز سر به تأیید تکان داد. تعدادی دیگری از حضار هم همین کار را کردند. سخنران حین آنکه با یک دست دسته صندلی را گرفته بود و اندام لاغرش را روی آن مستقر میکرد، ادامه داد: ذهن ما از سنین پایین این طور برنامه ریزی شده که زندگی کردن با وفاداری به ارزش های استادانه، نبوغ و وقار نیاز به تلاش کمی داره. بنابراین اگر مسیر ناهموار بشه و نیاز به شکیبایی داشته باشه، ما همه فکر میکنیم که در مسیر اشتباه قرار داریم. ما جامعه و فرهنگی متشکل از افراد نرم، ضعیف و ظریف رو تشکیل دادیم که نمیتونن روی قول هاشون بمونن، تعهداتشون رو رها میکنن و به محض ظاهر شدن کوچکترین موانع از رؤیاهاشون دست میکشن. سخنران این را گفت و آهی بلند کشید.

بعد، در حالی که جوری اطراف سالن چشم می چرخاند که انگار تعهد دارد توی چشم تک تک حضار نگاه کند، ادامه داد: دشواری چیز خوبیه. رسیدن به عظمت واقعی و درک نبوغ ذاتی اصولاً کار دشواریه. تنها کسانی که خودشون رو وقف میکنن و بزرگترین محدودیت هاشون رو پشت سر میذارن میتونن مرزها رو بسط بدن. و رنجی که در مسیر جامع عمل پوشوندن به قدرت های خاصتون، قدرتمندترین توانایی هاتون و الهام بخش ترین بلند پروازی هاتون متحمل می شید، یکی از بزرگترین منابع ارضای روحی انسانه. کلید اصلی خوشبختی و آرامش درونی اینه که بدونید تمام تلاشتون رو برای رسیدن به نتایج دلخواهتون انجام دادید و با اشتیاق تمام از جسارتتون مایه گذاشتید تا به

بهترین نسخه خودتون تبدیل بشید. مایلز دیویس، اسطوره موزیک جاز، خودش رو سبانه تحت فشار قرار داد و از مرزهای عادی حیطه حرفه ای اش گذشت تا قابلیت عالی خودش رو از وجودش بیرون بکشه. میکال آنژ از لحاظ ذهنی، عاطفی، جسمی و روحی، از خودش مایه گذاشت تا بتونه شاهکارهاش رو خلق کنه.. رُزا پارکس، یک خیاط ساده با شهادتی برجسته، زمانی که به خاطر واگذار نکردن جای نشستش در اتوبوسی که صندلی هاش تفکیک نژادی شده بودن، توسط پلیس بازداشت و به شکلی بی پرده تحقیر شد. تمام اون تحقیرها رو تحمل کرد تا جرقه جنبش حقوق مدنی رو ایجاد کنه. چارلز داروین عزم راسخی رو از خودش نشون داد و به مدت هشت سال صدف های کشتی چسب - بله صدف های کشتی چسب - رو مطالعه کرد تا بتونه تئوری تکاملش رو فرمول بندی کنه. اگر در این دوره کسی به اون شکل خودش رو وقف بهینه سازی تخصصش بکنه، اکثریت مردم این دنیا که بخش زیادی از عمر برگشت ناپذیر شون رو صرف تماشای سلفی، عکس صبحانه دوستان مجازی و بازی های کامپیوتری خشن میکنند، بهش برچسب دیوانه میزنن. استیفن کینگ قبل از اینکه رمان کری رو - که باعث شهرتش شد - به ناشر بفروشه به عنوان معلم انشای دبیرستان و کارمند یک شرکت لباسشویی صنعتی کار میکرد. اوه، و لطفاً این رو هم بدونید که کینگ به حدی تحت تأثیر جواب های رد و انکار قابلیت هاش قرار گرفت که تسلیم شد و دست نوشته رمان رو که داخل کانکس تریلر قراضه اش نوشته بود، انداخت توی سطل آشغال. بعد از اون بود که همسرش تیشا، وقتی کینگ بیرون رفته بود، دست نوشته رو از توی آشغال ها پیدا کرد، خاکسترهای سیگار رو از روش پاک کرد، اون رو خوند و به همسرش گفت ایده عالی ایه که براش یک ناشر پیدا کنه. حتی در اون مورد پیش پرداختی که برای اون کتاب گرفت، مبلغ ناچیزی در حد دو هزار و پانصد دلار بود. خانمی که نزدیک سن نشسته بود زیر لب گفت: دارید جدی میگید؟ او یک کلاه سبز جنگلی به سر داشت که پر قرمز نارنجی بزرگی از آن بیرون زده بود. آشکار بود که این زن با ارزش ها و استانداردهای خودش زندگی می کند. سخنران با لحنی محکم جواب داد: بله جدی

میگم. و در حالی که ونسان ون گوگ در طول عمرش، نهصد تابلوی نقاشی و بیشتر از هزار طراحی خلق کرد، تنها بعد از مرگش بود که به شهرت رسید. انگیزه اش برای خلق اون آثار، نه از منیت و نیاز به تشویق مردم، بلکه از غریزه ای خردمندانه تر نشئت میگرفت که تشویقش کرد صرف نظر از دشواری ای که پیش رو داشت، بخش بیشتری از قدرت خلاقیتش رو آزاد کنه. تبدیل شدن به اسطوره هیچ وقت کار راحتی نیست. اما شخصاً اون سفر دشوار رو به غم ناشی از گیر کردن در روال پیش پا افتاده ای که بسیاری از قهرمان های بالقوه دائماً باهاش درگیرن ترجیح میدم. «بگذریم، اجازه بدید خیلی ساده بهتون بگم: جایی که قلمروی راحتی شما به پایان میرسه، دقیقاً همون نقطه ایه که بزرگ ترین فرصت های زندگیتون قرار دارن. باورهایی که اسباب آشفتگی شما هستن، حس هایی که شما رو میترسونن، پروژه هایی که مرعوبتون میکنن و آشکار شدن استعدادهایی که بخش ضعیف وجودتون در برابرشون مقاومت نشون میدن، دقیقاً همون جاهایی هستن شما باید بهشون وارد بشید. به عنوان یک تهیه کننده خلاق و جست و جوگر آزادی فردی و فرصت های عالی، باید به طرف این درها برید، چون به عظمت شما باز میشن. و بعد به جای اینکه ساختار زندگیتون رو جوری شکل بدید که این باورها، حس ها و پروژه ها رو نادیده بگیرید، اونها رو خیلی سریع با آغوش باز پذیرا باشید. با قدم گذاشتن درون دایره ترستون، میتونید قدرت فراموش شده تون رو از نو احیا، و معصومیت و هیبتی رو که بعد از دوره کودکی گم کردید پیدا کنید. عاقبت، سخنان شروع کرد به سرفه کردن، ابتدا آرام و بعد به شدت، طوری که انگار توسط ابلیسی قسم خورده برای انتقام تسخیر شده باشد. آقای با کت و شلوار مشکی با مدل موی دور کوتاه، با میکروفون جاساز شده توی آستین پیراهنش حرف زد. نورپردازی ابتدا، سوسو زد و بعد، خاموش شد. تعدادی از حضار که نزدیک سن نشسته بودند، در حالی که مطمئن نبودند چه کار باید بکنند از جا بلند شدند. خانم بسیار زیبایی که موهایش را در قالب توپی محکم پشت سر بسته بود، با لبخندی زورکی و لباس مشکی تنگ با یقه سفید گل دوزی شده، با عجله، از پلکان فلزی ای که سخنان در ابتدای سخنرانی از آن بالا رفته

بود بالا رفت. گوشی موبایلی در یک دست و دفترچه کهنه ای در دست دیگر داشت. حین نزدیک شدن به کارفرمایش، کفش های قرمز پاشنه بلندش تلق تلق صدا میدادند. با این حال خانم دیر رسید. سخنان مثل یک بوکسور ضربه فنی شده، با قلبی بزرگ، اما تکنیک ضعیف، در راند آخر دوران حرفه ای که زمانی برای خودش شکوه و جلالی داشته و باید سال ها قبل از آن کناره گیری میکرد، نقش زمین شد و بی حرکت ماند. رودی مینیاتوری از خون، از شکاف سرش که به واسطه زمین خوردن ایجاد شده بود، روی سن راه افتاد. عینکش کنارش افتاده بود. دستمال هنوز توی مشتش بود. چشم هایش که زمانی برق در خود داشتند بسته باقی ماندند.

فصل ۳

برخوردی غیر منتظره با یک غریبه عجیب

جوری زندگی نکنید که انگار ده هزار سال از عمرتان باقی مانده. سرنوشت شما بر فراز سرتان معلق است. تا وقتی هنوز زنده اید، تا وقتی هنوز روی زمین وجود دارید، تمام تلاشتان را بکنید تا به انسانی بزرگ تبدیل شوید.

خانم کارآفرین به افرادی که در سمینار ملاقات کرده بود، دروغ گفت. به آنها گفت در سالن حضور به هم رسانده تا فرمول افسانه ای سخنان برای دستیابی به بهره وری تصاعدی و کشف علم عصب شناسی نهفته در رشد فردی را که با رهبران صنایع در میان میگذاشت، بیاموزد. با لحنی متفکرانه بهشان گفته بود انتظار داشته است متدشناسی مرشد باعث شود از رقبای شرکتش جلو بیفتند و کسب و کارش به شکلی بی چون و چرا بر بازار مسلط شود. اما شما دلیل واقعی حضورش را میدانید: آمده بود تا امیدش را از نو بسازد و زندگی اش را نجات دهد. مرد هنرمند به همایش آمده بود تا یاد بگیرد چگونه به خلاقیتش خوراک دهد و قابلیتش را مضاعف کند تا بتواند با خلق نقاشی هایش، نشانی ماندگار در حیطه کاری اش به جا بگذارد. مرد بی خانمان ظاهراً وقتی کسی حواسش نبود، یواشکی وارد سالن شده بود. خانم کارآفرین و آقای هنرمند کنار هم نشسته بودند. این اولین باری بود که با هم ملاقات میکردند. در حالی که

هنرمند با موهای بافته شده مدل باب مارلی اش ور میرفت، کارآفرین پرسید: «به نظرتون فوت کرده؟ صورت خانم کارآفرین زاویه دار و کشیده بود. تعدادی چین عمیق، مثل شیارهای مزرعه ای تازه شخم خورده، روی پیشانی اش داشت. موهای قهوه ای اش به بلندی متوسط به مدلی که می گفت من اهل تجارتتم، پس با من در نیفت! مرتب شده بود. مثل یک دونه استقامت لاغر بود، با دست ها و پاهایی لاغر که از زیر دامن معقول آبی مارک دارش بیرون زده بودند. چشم هایش غمی در خود داشتند که از زخم های کهنه ای که التیام نیافته بودند و هرج و مرجی که در حال حاضر شرکت عزیزش را عفونی کرده بود، ناشی میشدند. آقای هنرمند در حالی که حلقه گوشش را میکشید، با اضطراب جواب داد: مطمئن نیستم. خیلی پیر بود. محکم خورد زمین. خدایا خیلی ناجور بود. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. خانم کارآفرین در حالی که دست ها را روی سینه بلوز کرم رنگش که پاپیونی بزرگ و شل روی یقه اش داشت، قلاب کرده بود، توضیح داد: من تازه باهاش آشنا شده ام. و با لحنی کم و بیش رسمی ادامه داد: اما خیلی از اطلاعاتی که درباره بهره وری در عصر حاضر و نقش ابزار فناوری در از بین بردن قابلیت تمرکز و تفکر عمیق بهمون داد خوشم اومد. حرف هاش باعث شدن متوجه بشم که باید خیلی بهتر از سرمایه های خودشناختی ام محافظت کنم. علاقه ای نداشت مشکلاتش را با کسی در میان بگذارد و به وضوح میخواست ظاهر (زن مدیر آماده برای ترقی) اش را حفظ کند. هنرمند با دستپاچگی گفت: «بله، ایش... خیل... ایشون خیلی بهم کمک کردن. اتفاقی که افتاد... باورش برام سخته. خیلی سورئال بود، نه؟ او یک نقاش بود. از آنجایی که میخواست هم حرفه اش را ارتقا دهد و هم شخصیتش را، همایش های سخنران را دنبال میکرد. اما به هر دلیل، انگار ابلیس های درونش جلوی رسیدن به ذات بزرگش را گرفته بودند. بنابراین، ناگزیر، بلند پروازی های عظیم و ایده های اصیل و شگفت انگیزش را خراب می کرد. هنرمند تیپ هوی متال داشت. یک ریش بزی از زیر چانه اش بیرون زده بود. تیشرت مشکی و شلوارک دم زانویی به تن داشت. بوت های مشکی با کف لاستیکی، از آن هایی که استرالیایی ها میپوشند، تیپ خلاقانه اش را

تکمیل میکرد. آبخاری مسحور کننده از خالکوبی روی هر دو دست و پای چپش به چشم می خورد. یکی شان نوشته بود: (پولدارها شارلاتن ان!) دیگری نقل قولی از سالوادور دالی، هنرمند مشهور اسپانیایی بود: من مواد مصرف نمی کنم. خودِ موادم! (سلام رفقا.) مرد بی خانمان با صدایی زیادی بلند، از چند ردیف عقب تر از کارآفرین و هنرمند حرف میزد. مردم هنوز در حال ترک کردن سالن بودند و کارکنان تالار با سر و صدای زیاد مشغول پیاده سازی سازه سن و کارکنان سمینار هم مشغول پاک کردن زمین بودند. آهنگی از گروه موزیک نایتمرز آن وکس، به آرامی در پس زمینه پخش میشد. دو نفر تازه آشنا برگشته بودند و با انبوهی گره خورده از موهای ژولیده، صورتی که ظاهراً چندین دهه رنگ اصلاح به خود ندیده بود و لباس هایی کهنه و پر از لکه رودرو شدند. کارآفرین با لحنی به سردی یک قالب یخ در قطب شمال گفت: «بله؟ میتونم کمکتون کنم؟ هنرمند با لحنی مهربانتر گفت: سلا،م داداش. چه خبر؟ مرد بی خانمان بلند شد، رفت جلو و کنار آن دو نشست. در حالی که پوسته ای را از روی میچ دستش میکند، پرسید: به نظرتون استاد مرده؟ هنرمند در حالی که کلافی از موهای بافته اش را می چرخاند، جواب داد: مطمئن نیستم. امیدوارم که نمرده باشه. مرد ژولیده ادامه داد: شما رفقا از سمینار خوشتون اومد؟ حرف های پیرمرده واسه تون جالب بود؟ هنرمند گفت: بر منکرش لعنت. من که خیلی از سمینارهاش خوشم می آد. البته اجرا کردن چیزهایی که میگه واسه ام سخته، اما به هر حال، حرف های عمیقی میزنه هم عمیق و هم قدرتمند. کارآفرین با بدبینی گفت: من چندان مطمئن نیستم. از خیلی از حرف هایی که امروز شنیدم خوشم اومد، اما هنوز بابت یه سری چیزها هم متقاعد نشدم. یه مدتی زمان میخوام تا همه اش رو پردازش کنم.

مرد بی خانمان با آروغی گفت: من که به نظرم طرف شماره یکه. من یکی که ثروتم رو از حرف های همین سخنران به دست آوردم. به خاطر اون، به یه زندگی سطح بالا رسیدم. اغلب آدمها دلشون میخواد اتفاق های شگفت انگیز واسه شون بیفته و نکته جالب اینه که اون نه تنها یه فلسفه محرمانه بهم یاد داد تا به رؤیاهای بزرگم برسم، بلکه

تکنولوژی - یعنی استراتژی و ابزار - لازم برای ترجمهٔ اون اطلاعات و تبدیله‌شون به نتایج رو هم بهم داد. بینش انقلابی اش درباره افزایش بهره‌وری، از طریق ایجاد برنامهٔ روتین صبحگاهی، باعث شد شرکت تأثیر قدرتمندی روی بازار بنذاره. درست بالای چشم راست، رد بخیه زخمی روی پیشانی مرد بی‌خانمان به چشم میخورد. ریش ترسناکش به رنگ خاکستری بود. تسبیحی دور گردن داشت، درست مثل همان‌هایی که مردان مقدس هندو در معابد به گردن می‌انداختند. اگرچه گرافه‌گویی اش باعث میشد فکر کنی از لحاظ عقلی کم دارد و چهره اش نشان میداد سال‌هاست در خیابان زندگی میکند، نوعی اقتدار غیر عادی در تن صدایش شنیده میشد. چشم‌هایش اعتماد به نفس یک شیر را نمایان میکردند. کارآفرین در گوش هنرمند زمزمه کرد: طرف خل و چله. اگه اون مال و منال داشته باشه، پس منم مادر ترزام. هنرمند جواب داد: گرفتم چی میگی. به نظر منم دیوونه می‌آد. اما یه نگاه به اون ساعت مچی گنده اش بندازید. روی مچ دست چپ مرد بی‌خانمان، که به نظر می‌آمد اواخر دههٔ شصت عمرش باشد، یکی از آن ساعت مچی‌های بزرگ به چشم میخورد، از آنهایی که مدیران صندوق‌های پوشش ریسک بریتانیا وقت‌هایی که میخواهند برای صرف شام به خیابان می‌فر روند، به دست می‌اندازند. ساعت صفحه‌ای به رنگ یک سلاح کمری روولور داشت که با طوقه‌ای از استیل ضدلک احاطه شده بود. یک عقربه قرمز باریک برای ساعت و یک عقربه نارنجی برای دقیقه داشت. این نشان افتخار ارزشمند دارای بند مشکی لاستیکی پهنی بود که ظاهری شبیه ساعت‌های غواصی به این شاهکار تجملاتی میداد. کارآفرین محتاطانه گفت: حداقل، صد هزار دلار قیمتشه. بعضی از افرادی که توی فروشگاهم بودن، فردای روز عرضه اولیه سهام، از همین ساعت‌ها خریدن. متأسفانه ارزش سهاممون افت کرد، ولی اون‌ها ساعت‌های کوفتی شون رو نگه داشتن. مرد خیابان خواب همان‌طور که مچ دستش را می‌خاراند، پرسید: «خب شماها از کدوم قسمت از حرف‌های سخنان بیشتر خوشتون اومد؟ اون مطالب درباره روان‌شناسی نبوغ که برنامه رو باهاش شروع کرد، یا شاید هم اون مدل‌های معرکه‌ای که واسطه بحث درباره بهره‌وری عجیب میلیاردرها درباره

اش حرف زد؟ شایدم اون چیزهایی که درباره علم عصب شناسی و تأثیرشون روی عملکرد افراد گفت بیشتر از همه سر ذوقتون آورد؟ یا شاید بیشتر با فرضیه اش درباره مسئولیت ما برای تبدیل شدن به اسطوره و در عین حال، خدمت به خلق که قبل از پایان دراماتیک سخنرانی اش گفت بیشتر ارتباط برقرار کردید؟ مرد بی خانمان با گفتن این حرف ها چشمکی زد و به ساعت مچی اش نگاهی انداخت. «خب، رفقا. خیلی خوش گذشت، ولی زمان یکی از ارزشمندترین چیزهاییه که یاد گرفتم مراقبش باشم. وارن بافت، سرمایه گذار با استعداد گفت: ثروتمندها روی زمان سرمایه گذاری میکنن، و فقرا روی پول. بنابراین، نمیتونم مدت زیادی با شما بمونم. با یه هواپیمای جت روی باند پرواز، قرار ملاقات دارم. متوجه منظورم که هستین. کارآفرین با خودش گفت: از قرار معلوم توهم زده. بعد، رو به مرد بی خانمان گفت: بافت این رو هم گفته: "من کت و شلوارهای گرون قیمت میخرم. فقط موضوع اینه که روی تن من ارزون به نظر می آید. شاید این نقل قولش رو هم یادتون بیاد. و.... قصد بی ادبی ندارم، ولی مطمئن نیستم شما رو چطور راه دادن داخل همایش. و اصلاً نمیدونم اون ساعت گنده رو از کجا آوردید و از کدوم هواپیمای جت حرف میزنید. و خواهش میکنم دست از این جوری حرف زدن درباره سمینار بردارید. هیچ چیز اون اتفاق بامزه نبود. جدی میگم. من حتی نمیدونم اون آقای محترم هنوز نفس میکشه یا نه. هنرمند همان طور که به ریش بزی اش دست می کشید، گفت: «فرمایش ایشون کاملاً درسته. کار درستی نیست. در ضمن چرا مثل کسایی که مدام توی اینترنت می چرخن حرف میزنید؟ مرد بی خانمان گفت: «هی رفقا. آروم باشید. اول اینکه، من واقعاً به موج سواریم. تمام دوران نوجوونی ام، روی یه تخته توی مالیبو، موج سواری کردم. همون جایی موج سواری میکردم که الان موج شکن گذاشتن. الان روی موج های کوچکتتر توی خلیج تمارین سواری میکنم، جایی که شما رفقا احتمالاً گذرتون بهش نیفتاده. کارآفرین با لحنی سرد گفت: تا به حال اسمش به گوشم نخورده. حرف هاتون یه جوهرایی اعصاب آدم رو میریزه به هم. انگار چیزی جلودار مرد بی خانمان نبود. و ثانیاً، من در عالم کسب و کار، خیلی موفقم. تعدادی شرکت

راه اندازی کردم که توی این دوره که شرکت ها میلیاردها دلار درآمد دارن ولی در آخر سود خالصی براشون نمیمونه، سوددهی خیلی بالایی دارن. خیلی بامزه است. دنیا کم و بیش داره دیوونه میشه. حرص و طمع خیلی زیاده، ولی عقل سلیم خیلی کم. و سوم، اگر اجازه بدید... در حالی که صدای خش دارش بلندتر میشد، ادامه داد: یه هواپیما روی یه باند آسفالته منتظره که از اینجا چندان دور نیست. پس قبل از اینکه برم، یک بار دیگه ازتون میپرسم... چون دلم میخواد بدونم. شما دو نفر از کدوم قسمت سخترانی بیشتر خوشتون اومد؟ هنرمند جواب داد: تقریباً از همه اش. از همه اش خوشم اومد. تمام حرف های اون اسطوره پیر رو ضبط کردم.

مرد بی خانمان حین آنکه دست ها را محکم روی سینه قلاب میکرد، هشدار داد: «این کار غیرقانونیه. با این کار ممکنه خودت رو بندازی توی یه هچل قانونی. کارآفرین هم تأیید کرد. این کار خلاف قانونه. چرا باید همچین کاری میکردی؟ چون دلم خواست. حس کردم باید این کار رو بکنم. من هر کاری رو که دلم بخواد انجام میدم. قوانین ساخته میشن برای شکستن، میدونی؟ پیکاسو گفت شما باید قواعد رو مثل یه حرفه ای بدونید، تا بتونید مثل یه هنرمند اونها رو در هم بشکنید. من نیاز دارم خود واقعی ام باشم، نه یه گوسفند بی دل و جرئت که کورکورانه توی مسیری که به ناکجا ختم میشه دنبال گله راه میافته. اغلب مردم، به خصوص اونهایی که پول توی جیبشون دارن هیچی نیستن غیر از یه مشت شارلاتان. درست عین اینکه سختران گاهی وقت ها میگفت: شما یا میتونید همرنگ جماعت بشید یا میتونید دنیا رو متحول کنید، ولی نمیتونید جفتش رو با هم انجام بدید. خلاصه، همه اش رو ضبط کردم. الان اگه دلتون میخواد بهم شلیک کنید. بازداشتگاه هم بدک نیست. احتمالاً اونجا چند تا آدم باحال ببینم. مرد بی خانمان گفت: اممم... خيله خب. من از تصمیمت خوشم نیومد. اما از اشتیاقت چرا. بنابراین، ادامه بده. دستگاه ضبطت رو بپار بیرون. اون قسمت هایی رو از سمینار که خیلی خوشت اومده برامون پخش کن.» چیزهایی رو که ضبط کردم باعث میشه مخت سوت بکشه! هنرمند دستش را بالا برد و خال کوبی ای از جیمی هندریکس، گیتاریست کارکشته نمایان

کرد. این عبارت روی صورت گیتاریست فقید به چشم میخورد: وقتی قدرتِ عشق به عشق قدرت غلبه کند، جهان به آرامش خواهد رسید. بعد، ادامه داد: قراره یه چیز خیلی خاص بشنوید. خانم کارآفرین حین بلند شدن گفت: آره. یالا دیگه، اون قسمت هایی رو که دوست داشتی برامون پخش کن. از دلیش مطمئن نبود، اما چیزی هر چند ناچیز، داشت در درونش تغییر می کرد. با خودش گفت: شاید زندگی من رو شکست داده. بنابراین میتونم از نو به موفقیت برسم. شرکت در این همایش، آشنایی با این هنرمند، شنیدن حرف های سخنران، حتی اگر با تمام حرف هایش موافق نبود، این حس را به او میداد که شاید آنچه در شرکتش تجربه کرده، است فقط نوعی کسب آمادگی برای رسیدن به عظمتش باشد. کارآفرین هنوز متقاعد نشده بود. اما حس میکرد ذهنش دارد روی قضیه باز میشود. و احتمالاً رشد میکند. پس با خودش عهد کرد به جای عقب نشینی، این فرایند را دنبال کند. روش قبلی زندگی اش دیگر کمکی به او نمی کرد. زمان آن رسیده بود که تغییر کند. او به نقل قولی از تئودور روزولت فکر کرد که خیلی دوستش داشت: منتقد به حساب نمی آید؛ کسی که لغزش مردان قوی را فاش و مشخص میکند که اقدام کننده کجای کار را میتوانست بهتر انجام دهد به حساب نمی آید. اعتبار از آن کسی است که درون گود قدم گذاشته، کسی که صورتش از خاک، عرق و خون معیوب شده؛ کسی که دلیرانه تلاش میکند؛ کسی که خطا میکند؛ کسی که بارها و بارها کم می آورد چون هیچ تلاشی بدون خطا و کاستی نیست. اما آن که عملاً برای انجام کار تلاش میکند؛ آن که شور و اشتیاق و فداکاری عظیم را میشناسد؛ آن که خودش را وقف آرمانی ارزشمند میکند، حتی اگر شکست بخورد، حداقل در حالی شکست خورده است که شهادت به خرج داده، بنابراین جایگاهش هرگز با افراد سرد و بزدلی که نه پیروزی را میشناسند و نه شکست را، یکی نیست. همچنین عبارتی را که از نطق سخنران یاد گرفته بود به یاد آورد. چیزی شبیه به این بود: لحظه ای که بیش از هر زمان دیگر حس میکنید باید تسلیم شوید، دقیقاً همان لحظه ای است که باید انگیزه لازم برای یک هل دیگر را درون خودتان پیدا کنید. و به این ترتیب خانم کارآفرین درون گرایی کرد و با خودش

عهد بست سفرش را برای یافتن جواب ها، حل مسائل و تجربه کردن روزهای بهتر ادامه دهد. امیدش داشت به تدریج گسترش می یافت. و نگرانی هایش داشتند به آهستگی آب می رفتند و صدای کوچک و ساکن من برترش شروع به نجوا کرد که ماجراجویی های خاص در شرف آغاز است.

فصل ۴

رها کردن حد متوسط و هر آنچه معمولی است

مرد بی خانمان حین ور رفتن با دکمه شل پیراهن کهنه اش، پرسید: تو یه نقاشی، درسته؟ هنرمند زیر لب گفت: آره از اون هنرمندهای سرخورده. توی کارم خوبم، ولی نه عالی. بی خانمان در حالی که لبخند رضایتمندی روی صورت داشت، گفت: من کلی اثر هنری توی آپارتمانم توی زوریخ دارم. درست قبل از اینکه قیمت ملک سر به فلک بکشه، یه واحد توی خیابون باهشتراسه خریدم. یاد گرفتم خیلی اهمیت داره هر جا که میرم. بالاترین کیفیت رو طلب کنم. اون یکی از برنده ترین حرکاتی بود که برای ساختن زندگی ام انجام دادم. من توی کسب و کارم فقط اجازه ورود بازیکن های برتر رو میدم، چون شما نمیتونید یک شرکت درجه یک با پرسنل درجه سه داشته باشید. ما فقط محصولات رو بیرون میدیم که بازار رو تکون میدن و با ارزششون، حیطه رو متحول می کنن. شرکت های سرمایه گذاری من فقط خدماتی رو ارائه میدن که از لحاظ وجدان کاری به مشتری هامون سود میرسونه، تجربه عالی ای رو برای مصرف کننده رقم میزنن و بین مشتری ها گروهی پیرو ایجاد میکنن که حتی توی تصورشون نمیگنجه بخوان با کسی غیر از ما کار کنن. و زندگی شخصی ام، اونم دقیقاً همین طوره: من بهترین غذاها رو میخورم، البته زیاد نمیخورم. اصیل ترین و تفکر برانگیزترین کتاب ها رو میخونم، و قتم رو در هوشمندانه ترین و الهام بخش ترین فضاها صرف میکنم و از مسحور کننده ترین مکان ها دیدن میکنم. و وقتی کار به روابط فردی میرسه فقط خودم رو با افرادی محصور میکنم که اشتیاقم رو خوراک میدن، آرامشم رو بیشتر میکنن و شوق و ذوقم رو برای تبدیل

شدن به یک انسان بهتر افزایش میدن. زندگی ارزشش بیشتر از اونه که بخوای با افرادی سر کنی که درکت نمیکن، باهاشون ارتباط حسی برقرار نمیکنی، ارزش هاشون با تو فرق داره و استانداردهاشون از تو پایین تره: کسانی که ساختار ذهنی، احساسی، سلامتی و روحی متفاوتی با تو دارن. این مثل یه معجزه کوچیکه که افراد حاضر در دایره نفوذ و محیط ما با چه قدرتی روی میزان بهره وری و همین طور اثر گذاری ما روی زندگی مون تأثیر میذارن. کارآفرین خیره به موبایلش گفت: «جالبه. بعد همان طور که نگاهش روی موبایل بود، زیر لب به هنرمند گفت: «ظاهراً میدونه از چی داره حرف میزنه. شبکه چروک های روی صورتش محو و آرام شدند. دو دستبند نقره خوش فرم و ساده از مچ یکی از دست هایش آویزان بودند. روی یکی شان نوشته بود: نمیتوانم ها را به میتوانم تبدیل کن. و روی دیگری این عبارت حک شده بود: کار انجام شده از کار بی نقص بهتر است. این دو هدیه را زمانی که شرکتش در آغاز کار بود و خودش از لحاظ اعتماد به نفس در سطح بالایی قرار داشت برای خودش خریده بود.

هنرمند گفت: ساختار ذهنی رو میدونم چیه، رفیق، ولی ساختار احساسی، سلامتی و روحی رو تا به حال نشیده بودم. بی خانمان جواب داد: خواهی شنید. و وقتی بشنوی، خلق کردن، بازدهی و نمودت توی دنیا دیگه به همون روال سابق نمیمونه. اینها مفاهیم جدی و انقلابی ان برای تمام کسانی که قصد دارن با کسب و کارشون امپراتوری تشکیل عادی بدن و دنیا رو بسازن. و در حال حاضر تعداد کمی از اهالی تجارت و مردم عادی درباره شون اطلاعات دارن. اگر داشتن تمام جنبه های مهم زندگیشون به سرعت رشد پیدا میکرد. برای شروع فقط قصد داشتم نیروم رو بذارم روی تعهد فردی خودم به کیفیت فوق العاده در تمام دنیای اطرافم. دنیای اطراف شما ادراکات، الهامات و اقدامات شما رو شکل میده. هنر به روح من خوراک میده. کتاب های عالی امیدم رو مستحکم میکنن. مکالمات غنی خلاقت من رو چند برابر میکنن. موسیقی خوب قلب و روحم رو تعالی میده. دیدن مناظر زیبا روحیه ام رو تقویت میکنه. و تنها چیزی که برای دانلود کردن ایده های مبتکرانه و به یادموندنی برای ارتقای یک نسل روی ذهنم لازم دارم، یه صبح پر از

حس های مثبت. و لازمه این رو هم بگم که ارتقای کیفیت زندگی بشریت، فعالیت اصلی کسب و کاره که پنج درصد شرکت های برتر انجامش میدن. هدف اصلی تجارت فقط ثروت اندوزی نیست. دلیل اصلی برای بودن توی این بازی اینه که برای جامعه مفید باشی. تمرکز اصلی من در کسب و کار، خدمت رسانی. پول، قدرت و پرستیژ فقط محصولات جانبی و گریزناپذیری ان که طی این مسیر توی زندگی ام ظاهر شدن. وقتی خیلی جوان بودم یه دوست قدیمی و برجسته این روش عملکرد رو یادم داد. این روش وضعیت کامیابی ام رو به کل متحول، و آزادی فردی ام رو چند برابر کرد و از اون موقع به بعد این فلسفه هنجار شکنانه در رابطه با کسب و کار روی تمام روش هام برای انجام امور سوار بوده. خدا رو چه دیدین؟ شاید یه روز مربی ام رو بهتون معرفی کردم. مرد خیابان خواب مکث کرد. کمی ساعت بزرگش را ورننداز کرد. بعد، چشم هایش را بست و این کلمات را به زبان آورد: کنترل صحبت رو به دست بگیر تا زندگی ات رو ارتقا بدی. انگار از طریق جادو، تکه ای کاغذ سفید کم و بیش کوچک و ضخیمی کف دست چپش که درازش کرده بود، ظاهر شد. اگر شما هم آنجا کنار این سه نفر ایستاده بودید به شکل فوق العاده ای تحت تأثیر قرار می گرفتید. در این لحظه کارآفرین و هنرمند هر دو دهانشان از حیرت باز مانده بود و از قرار، هم گیج و هم مسحور شده بودند. بی خانمان این بار با لحنی شبیه همان آقای سخنان گفت: هر دوی شما یک قهرمان درون خودتون دارید. این رو وقتی بچه بودید میدونستید، یعنی قبل از اونکه بزرگترها بهتون بگن که قدرت هاتون رو محدود کنید، نبوغتون رو با قل و زنجیر ببندید و به حقیقت موجود در قلبتون خیانت کنید. و ادامه داد: «بزرگسال ها، در واقع بچه هایی ان که رو به زوال رفتن. وقتی خیلی کوچک تر بودید یاد گرفتید که چطور زندگی کنید. خیره شدن به ستاره ها وجودتون رو از لذت پر میکرد. دویدن در پارک بهتون حس زنده بودن میداد. و دنبال کردن پروانه ها شادی رو در وجودتون به جریان می انداخت. آخ که چقدر پروانه ها رو دوست دارم. بعد که بزرگتر شدید، یادتون رفت چطور انسان باشید. یادتون رفت چطور جسور، مشتاق، مهرورز و دیوانه وار زنده باشید. منابع ارزشمند امیدتون محو

شدن. عادی بودن براتون پذیرفتنی شد. چراغ خلاقیت، مثبت نگری و صمیمیت شما با عظمت درونتون، فروکش کرد. چون کم کم شروع کردید به نگرانی درباره جا افتادن در جامعه، بیشتر از دیگران داشتن و محبوب و مقبول بودن. راستش، حرفم اینه که: نباید در دنیای آدم بزرگ ها با حس های کمبود بی اشتیاقی و محدودیت هاش زندگی کنید. دارم ازتون دعوت میکنم به یک واقعیت مخفی قدم بگذارید که تنها استادان واقعی، نابغه های بزرگ و اسطوره های اصیل تاریخ ازش خبر داشتن. و همین طور دعوتتون میکنم به کشف قدرت اولیه نهفته در درونتون که خودتون هم ازش بی خبرید. شما میتونید توی کار و زندگی شخصی تون جادو خلق کنید. من این کار رو کرده ام. و الآن اینجام که به شما کمک کنم همین کار رو بکنید. قبل از اینکه کارآفرین و هنرمند کلمه ای از دهانشان خارج شود بی خانمان حرفش را ادامه داد: اوه، داشتم درباره اهمیت هنر حرف میزد، و همین طور اکوسیستمی که زندگی شما درونش ساخته شده. من رو یاد گفته محشر فرناندو پسوا، نویسنده پرتغالی می اندازم: هنر از طریق وهم و خیال، ما را از لوث وجود خلاص می کند. حین حس کردن بدی ها و رنج هایی که هملت، شاهزاده دانمارک متحمل شد دیگر رنج های خودمان را حس نمیکنیم. رنج هایی که زشت و زنده اند، چون اولاً، رنج های ما هستند، و ثانیاً چون واقعاً زشت و زنده اند. و همین طور من رو یاد این گفته و نسان ون گوگ می اندازم: به شخصه هیچ چیز را به قطعیت نمیدانم، اما با دیدن ستاره ها به رؤیایپردازی می افتم. بی خانمان آب دهانش را محکم قورت داد. نگاهش دودوزد. با دستپاچگی گلوش را صاف کرد. رفقا، من خیلی چیزها از سرم گذشته. روزگار بارها نقش زمین و لگد مال کرده. بیمار شدم. مورد حمله قرار گرفتم. مثل یه ابزار ازم استفاده شد. ازم سوء استفاده شد. هی، راستی حرف هام شده مثل متن به ترانه کانتری. این وسط اگر عشقم بهم خیانت کرده بود و سگم هم مرده بود یه تک آهنگ پر فروش ازش در می اومد!

این را گفت و زد زیر خنده، خنده ای از ته حلق، در حد یک دلچک عجیب سیرک که ال اس دی زده باشد. بعد ادامه داد: بگذریم، تمام اینها چیزهای خوبی ان. در واقع درد دریه که به ژرفا باز میشه. متوجه منظورم هستید؟ تراژدی

ذات ما رو تصفیه میکنه. لایه های دروغین، ترس ها و گستاخی ما رو، که همگی از منیت آب میخورن، میسوزونه. ما رو بر میگردونه به نبوغ و ذکاوتمون، البته اگر شهادت وارد شدن به چیزی رو که مایه رنج شماسست داشته باشید. رنج کشیدن دستاوردهای زیادی داره، از جمله یک دلی، اصالت، ارتباط درونی و اعتبار. و بعد با حالتی آرزومند اضافه کرد: به قول جوناس سالک: من هم رؤیا داشته ام و هم کابوس، اما کابوس هایم را به خاطر رؤیاهایم شکست داده ام. کارآفرین خیلی آرام خطاب به هنرمند اعتراف کرد: این یارو خیلی عجیبه. به طرز حیرت آوری غیر معموله. ولی به چیز خاصی توی وجودش داره. حالا، او کمی دیگه از زره بدبینی اش را که در دوران کسب و کار درخشانش محافظتش کرده بود، کنار گذاشته بود. حرفی که الان زد، دقیقاً همون چیزی بود که نیاز داشتم بشنوم. متوجهم که به نظر میاد توی خیابون کارتن خوابه، ولی به حرف هاش گوش کن. بعضی وقت ها مثل یه شاعر حرف میزنه چطور ممکنه این قدر سخنور باشه؟ این تفکر ژرف رو از کجا آورده؟ و اون دوست قدیمی اش که میگه تمام این چیزها رو یادش داده کیه؟ این مرد یه نوع گرما و صمیمیتی داره که من رو یاد پدرم می اندازه. هنوزم دلم براش تنگ میشه. اون محرم اسرارم بود. حامی شماره یک من بود و همین طور بهترین دوستم. روزی نیست که بهش فکر نکنم. هنرمند رو به غریبه عجیب گفت: خيله خب ازم پرسیدی از کجای اون سخنرانی بیشتر خوشم اومد. قطعاً از اون قسمتی خوشم اومد که سخنران درباره اعتقادنامه جنگجویهای قوم اسپارت گفت: هر کس حین تمرین بیشتر ازش عرق بریزه، در میدان نبرد کمتر ازش خون میریزه. و همین طور از اون قسمتی که گفت: پیروزی در اون ساعات صبح زود اتفاق می افته که هیچ کس شاهد تلاش شما نیست و بقیه همه خواب ان. آموزه هاش درباره ارزش یه برنامه صبحگاهی عالی واقعاً بی نظیر بودن. کارآفرین نگاهی به موبایلش انداخت و وقتی آنچه را شنیده بود درک کرد، گفت: من چند تا نت عالی از حرف هاش برداشتم. اما این قسمت های با ارزش رو از قلم انداختم.

بی خانمان با لحنی خردمندانه :گفت ما فقط چیزهایی رو میشنویم که آمادگی شنیدنش رو داشته باشیم. تمام آموزه ها دقیقاً در مقطعی به ما میرسن که در مدارج مربوط بهشون قرار بگیریم. و هر چه به عظمتمون اضافه بشه مسائل رو بهتر درک میکنیم. ناگهان، صدای سخنان به بلندی شنیده شد. چشم های مرد بی خانمان به بزرگی تاج محل به نظر می آمدند. پیدا بود که از شنیدن آن صدای معروف به شدت غافلگیر شده است. در جست و جوی منبع صدا، رو برگرداند. قضیه به سرعت روشن شد. هنرمند داشت صدای ضبط شده غیرقانونی از سمینار را پخش میکرد. در حالی که توی چشم های مرد ژولیده خیره شده بود گفت: واسه اینکه سؤالت رو کامل جواب بدم برادر جان، اون قسمتی که خیلی خوشم اومد اینه در جامعه و فرهنگی پر از زامبی های سایبری که به حواس پرتی معتاد، و به معلق ماندن مبتلا شدن، عاقلانه ترین راه برای اینکه در مهمترین عرصه های زندگی حرفه ای و شخصی، بهره وری و نتایج متعالی رو برای خودتون تضمین کنید، اینه که برای خودتون یک برنامه روزانه سطح بالا در نظر بگیرید. پیروزی در ابتدای روز آغاز میشه و اولین ساعات روز زمانیه که قهرمان ها ساخته میشن... علیه ضعف اعلام جنگ کنید و کارزاری علیه ترس راه بیندازید. شما حقیقتاً میتونید صبح زود از خواب بیدار بشید. و انجام این کار برای سفر محشرتون در مسیر تبدیل شدن به یک اسطوره یک الزامه... اگر ترتیب کار ابتدای روزتون رو بدید، خود روز ترتیب کار باقی اش رو میدید. کنترل صبحتون رو به دست بگیرید تا زندگیتون رو ارتقا بدید. صدای خس خس سینه سخنان، مثل شناگری مبتدی که مسافت زیادی را با سرعت زیاد شنا کرده باشد، شنیده میشد. هنرمند به پخش کردن فایل صوتی ادامه داد و ولوم را تا حدی بالا برد که صدا مثل شیپور بلند شد: این راز کوچک ارزشمندیه که گول های صنعت، هنرمندان و اجراکنندگان برجسته و انسان هایی که برترین دستاوردها رو داشتن، با شما در میون نمیدارن: نتایج عالی و عظیم، کمتر به واسطه خصوصیات وراثتی، و بیشتر به واسطه عادات روزانه به دست می آید. و مراسم صبحگاهی شما ضروری ترین بخش از این عاداته که باید تحت قاعده دریاد. و بعد، حالت خودکار به خودش بگیره... وقتی شما چهره های

برجسته رو حین عمل میبینید، داروی آرام بخشی که تمدن ما به زور به خوردمون داده، این باور رو در ما ایجاد میکنه که اونها به طور ذاتی و همیشه همین قدر عالی بودن، این باور رو در ما ایجاد میکنه که اونها همین طور استثنایی به دنیا اومدن. در حالی که حقیقت اینجاست ما در حال حاضر اونها رو در کاملترین نسخه خودشون و بعد از سال ها دنبال کردن فرایند رشد میبینیم. فرایندی که شامل ساعت های متمادی تلاش و تمرینه. وقتی ما چهره های اعجاب انگیز رو در زمینه تجارت، ورزش، علم و هنر میبینیم، در واقع در حال نگاه کردن به نتایج کسب شده ناشی از تمرکز همه جانبه روی یک هدف یگانه و یک مهارت، فداکاری شدید روی یک مقصود، کسب آمادگی در سطوح بالا و مقادیر معتناهی صبروری هستیم. به یاد داشته باشید که هر شخص حرفه ای زمانی غیر حرفه ای بوده، و هر استادی زمانی کارش رو به عنوان یک مبتدی شروع کرده. افراد عادی میتونن شاهکارهای غیر عادی خلق کنن، به شرطی که عادات صحیح رو در خودشون تثبیت کنن. بی خانمان:گفت این بابا خیلی محکم حرف میزنه. و دست های کثیفش را مثل کودکی در کارناوال به هم کوبید. یک بار دیگر به ساعتش نگاه انداخت. بعد شروع کرد پاها را روی زمین کشیدن و کمرش را جلو و عقب دادن. حالا دست هایش داشتند توی هوا موج میخوردند و چشم بسته برای خودش بشکن میزد. اصواتی شبیه آنچه پرهای نسل اول بدون ضبط صوت های بزرگشان ایجاد می کردند، از میان لبهای ترک خورده اش خارج میشد. اگر او را حین انجام این کارها می دیدید حیرت میکردید. هنرمند فریاد زد: چی کار داری میکنی تو؟! بی خانمان همان طور که شادمانه خودش را تکان میداد جواب داد: دارم میرقصم بازم از این دانش عالی در اختیارم بذار. به قول سقراط: آموزش مثل برافروختن شعله است. و آیزاک آسیموف زمانی نوشت: به عقیده من، خودآموزی تنها نوع آموزش موجوده. پس باز هم از صحبت های اون مرشد پیر پخش کن، رفیق. حرف هاش خیلی چالش برانگیزن. هنرمند دوباره دکمه پخش را زد. در مقابل این دنیا که قصد داره سلطه و اربابی زندگیتون رو ازتون بدزده، سخت مقاومت کنید، دنیایی که میخواد شما رو با عوامل حواس پرتی وسوسه کنه دنیایی که میخواد

بین مردم جنون دیجیتال راه بیندازه. توجهتون رو برگردونید روی قله های اشتیاق مستمر و بالقوه برای رسیدن به تجلی واقعی. همین امروز، تمام دلایلی رو که باعث ایجاد رکود و رخوت در قدرتون میشن رها کنید. به یک ایدئال گرا تبدیل بشید - یکی از اون افراد نادر روزگار که زندگی رو به جای پشت میله های زندان گذشته، در اصالت آینده زندگی میکنه. هر کدوم از ما تشنه روزهایی پر از معجزات کوچکه. تک تک ما دلمون میخواد برای خودمون به قهرمان تبدیل بشیم و قدم به عرصه استثنایی زندگی مون بگذاریم. تمام انسان های زنده در این لحظه، نوعی نیاز روانی بدوی به خلق شاهکار دارن. دلمون میخواد هر روز رو با نوعی هیبت غیر شایع زندگی کنیم و بدونیم که داریم به طریقی زمانمون رو در مسیری صرف میکنیم که زندگی دیگران رو غنی می کنه. تامس کمپبل، شاعر بزرگ این موضوع رو به زیبایی بیان کرده: آن که در قلب های گذشتگان زندگی میکند هرگز نخواهد مرد.

هر یک از ما حقیقتاً خلق شده برای اینکه به روش اصیل خودش تاریخ ساز بشه. برای یکی، ممکنه این امر با تبدیل شدن به یک برنامه نویس عالی یا یک معلم مهربان باشه که ذهن جوان ها رو پرورش میده. برای دیگری، این فرصت میتونه از طریق تبدیل شدن به یک مادر فوق العاده یا یک مدیر حاذق محقق بشه. برای یک نفر دیگر هم، این بخت بلند میتونه از طریق ایجاد یک تجارت بزرگ یا تبدیل شدن به یک فروشنده موفق که به شکلی عالی به مشتری هاش خدمت میکنه حاصل بشه. این فرصت که نسل های آینده از ما یاد کنن و جوری زندگی کنیم که واقعاً اهمیت داشته باشه چیز مبتذل و پیش پا افتاده ای نیست. این در واقع، عین حقیقته. با این وجود عده کمی از ما تونستن ذهنیت های لازم، تمرین های صبحگاهی و اقدامات مستمری رو که نتایج رو برای ما تضمین میکنن کشف و در زندگی پیاده کنن. همه ما میخواهیم حق مادرزادی خودمون رو از جمله استعدادهای بلندپایه، لذت نامحدود و رهایی از ترس، از نو به دست بیاریم. اما عده کمی از ما حاضر به انجام کارهایی ان که موجب ظهور نبوغ نهفته مون میشن. عجیبه نه؟ و همین طور غم انگیز. اکثریت ما به واسطه هینوتیزم عصر تکنولوژی، از فروغی که جوهره وجودی ماست دور شدیم.

در این عصر، اغلب ما ارزشمندترین ساعاتمون رو سرگرم سرگرم بودنیم! پیگیر اخبار کم اهمیت و سرگرمی های مصنوعی عصر جدیدیم، در حالی که از زندگی واقعی غافل موندیم. و این روش زندگی فرمولیه برای اینکه در فرجام کار، دل شکسته بمونیم. فایده اش چیه که بهترین صبح ها و روزهایی رو که به صورت بالقوه میتونن پراز بهره وری باشن صرف بالا رفتن از کوه هایی کنیم که وقتی پیر و نحیف شدیم تازه بفهمیم کوه ها اشتباهی بودن؟ خیلی غم انگیزه. کارآفرین در حالی که کمی احساساتی شده بود، شروع به حرف زدن کرد: این قسمتش خیلی برام معنا داشت. خود من قطعاً به تکنولوژی و موبایل اعتیاد دارم. دست خودم نیست و همه اش باید همه چیز رو چک کنم، هم اول صبح بعد از بیداری، و هم آخر شب قبل از خواب. و همین باعث نشت تمرکز میشه. به سختی میتونم روی تعهداتی که من و تیمم به کار فرما دادیم، متمرکز بمونم. و این همهه توی زندگی ام داره انرژی ام رو ازم میگیره. خیلی پیچیده به نظر می آید. دیگه حتی حس نمیکنم وقتی برای خودم داشته باشم. این همه پیامک، نوتیفیکیشن، آگهی تبلیغاتی و عوامل حواس پرتی. و حرفی که آقای سخنران گفت برام خیلی مفید بود، چون من هم استانداردهام رو بالا میبرم تا رهبر باشم. من یک جورهایی به بن بست خوردم. شرکتم خیلی سریعتر از اونیه که انتظارش رو داشتم رشد کرد. بیشتر از اونیه که تصورش رو داشتم به موفقیت رسیدم. اما هزار تا چیز هست که مایه استرسم میشه. رو کرد سمت دیگه و دوباره دست به سینه شد. با خودش فکر کرد نمیتونم راستش رو بهشون بگم که واقعاً با چه مشکلاتی درگیرم. بعد ادامه داد: مجبور شدم افرادی رو که خیلی دوستشون داشتم تعدیل کنم، چون یاد گرفتم افرادی که در یک مرحله از چرخه حیات کسب و کار جاگیر میشن، هم زمان با تکامل شرکت، ممکنه کارایی نداشته باشن. این کار خیلی برام سخت بود. اونها برای دوران قبلی، کارکنان مناسبی بودن، اما به این دوره تعلق نداشتن و به اتفاقاتی داره توی فروشگاهم میافته که زندگی ام رو زیر و رو کرده. راستش، دلم نمیخواد وارد بحثش بشم. همین قدر بگم که دوران ناپایداری رو دارم طی میکنم. بی خانمان پاسخ داد: خب درباره حرفی که راجع به افزایش استانداردهای

رهبری گفتم، لطفاً این رو یادت باشه که کار یک رهبر اینه که به افراد بی باور کمک کنه رؤیاهاشون رو با آغوش باز باور کنن، به افراد بی قدرت کمک کنه به ضعفشون غلبه کنن، و به افراد بی امید کمک کنه ایمان رو در خودشون ایجاد کنن. و دوباره تعدیل کردن نیروهای شرکت که دوستشون داشتی ولی برای مرحله فعلی کسب و کارت مناسب نبودن، باید بگم که این بخش عادی یک تجارت در حال رشد. و دلیلش اینه که اونها نتونستن همگام با شرکت رشد کنن. اونها کار رو با نیروی کم شروع کردن، اونها از یادگیری، ابداع و ارتقا دادن اموری که بهشون محول شده بود دست کشیدن. و در نتیجه دیگه اون توسعه دهندگان ارزشمند برای سرمایه گذاری ات نبودن. احتمالاً تو رو به خاطر تعدیل شدنشون ملامت کردن. اما این بلایی بود که خودشون سر خودشون آوردن. غریبه ناخوانده این را گفت و مستمعانش را با پیچیدگی ایده هایش دوباره تشکیل تیم و برنده شدن در تجارت حیرت زده کرد. کارآفرین جواب داد: آها، دقیقاً پس ما مجبور شدیم اونها رو پشت سرها کنیم، چون دیگه نمیتونستن نتایجی رو تحویل بدن که بابتش بهشون حقوق میدادیم. خیلی شب ها ساعت دو نیمه شب خیس عرق از خواب بیدار میشم. شاید قضیه همون جوریه که ماریو آندرتی، راننده فرمول یک گفت: اگر همه چیز به نظر تحت کنترل می آید، معنی اش این است که به اندازه کافی سرعت ندارید. من که اغلب روزها همین حس رو دارم. ما با چنان سرعتی از کنار نشانگرهای عملکرد سابقمون میگذریم که سرم به دوران می افته. اعضای جدیدی که باید آموزش بدیم، برندهای جدیدی که باید مدیریت کنیم، بازارهای جدیدی که باید بهشون نفوذ کنیم، توزیع کنندگان جدیدی که باید تحت نظر بگیریم، محصولات جدیدی که باید تصحیح کنیم، سرمایه گذارها و سهامدارهای جدیدی که باید تحت تأثیر قرار بدیم و هزار و یک مسئولیت جدید که باید باهاشون سر و کله بزنیم. واقعاً به نظرم خیلی کاره. من ظرفیت بالایی برای انجام امور بزرگ دارم اما بار سنگینی روی دوشم قرار گرفته. کارآفرین عرق در عوالم خودش، دست ها را به هم محکم کرد و سگرمه هایش را گره زد. لب های نازکش مثل یک شقایق دریایی در لحظه تشخیص حضور شکارچی، بسته شدند. و از نگاهش

پیدا بود که در رنج و عذاب است، آن هم خیلی زیاد. بی خانمان گفت: و در مورد اعتیادت به تکنولوژی، فقط یادت باشه که اگر تکنولوژی هوشمندانه استفاده بشه، میتونه به پیشرفت انسان کمک کنه. اگر تکنولوژی رو عاقلانه استفاده کنیم زندگیمون بهتر میشه، دانشمون و دنیای شگفت انگیزمون کوچک تر میشه. این استفاده نادرست از تکنولوژی که ذهن مردم رو تباه کرده، بهره وری شون رو دچار خسارت، و تار و پود جامعه رو نابود کرده. موبایل داره برات به قیمت ثروت آینده ات تموم میشه، این رو می دونستی؟ البته اگر تمام روز داری باهاش ور میری. و اینکه گفتی فشار زیادی روت قرار داده، این فوق العاده است. بیلی جین کینگ، اسطوره تنیس، گفت: فشار یک امتیازه. و بعد در حالی که با دانه های تسبیح بازی میکرد، ادامه داد: تو باید رشد کنی. و اوج گرفتن به عنوان یک فرد، یکی از هوشمندانه ترین راه ها برای گذراندن باقی عمرته. با هر چالش، فرصتی زیبا برای رشد کردن و رسیدن به نسخه پیشرفته تری از رهبر، نیروی کار یا انسانی که هستی به دست می آری. موانع فقط آزمون هایی ان برای سنجش میزان اشتیاق برای رسیدن به پاداش بلند پروازی هات. اونها ظاهر میشن تا مشخص بشه تو برای ارتقا و تبدیل شدن به شخصی که قادر به نگه داشتن اون حجم از موفقیت، چقدر حاضری بها پردازی. شکست همون رشته، در لباس مبدل. و تقریباً در زندگی هیچ چیز مهمتر از رشد شخصی و آزاد کردن قابلیت هات نیست. تولستوی زمانی نوشت: همه به تغییر دادن دنیا فکر می کنند اما هیچ کس به تغییر دادن خودش فکر نمی کند. به شخص بهتری تبدیل شو تا خود به خود به راهبر بهتر و همین طور بهره ور و تولید کننده بهتری تبدیل بشی. و البته، با این حرف موافقم که رشد میتونه ترسناک باشه. اما مربی ام زمانی یادم داد: اون بخش از وجودت که دچار ترسه، باید نوعی تصلیب رو تجربه کنه تا اون بخش از وجودت که شایستگی افتخار و مدارج بالا رو داره، نوعی تناسخ رو تجربه کنه. این دقیقاً عین کلماتیه که بهم گفت. هم عجیبه و هم ژرف نه؟ بدون اینکه منتظر جواب بماند ادامه داد: مربی مخصوصم این رو هم بهم گفت: برای پیدا کردن بهترین نسخه خودت، باید ضعیف ترین نسخه خودت رو گم کنی. و این فقط از طریق ارتقای بلا انقطاع، تأمل

مستمر و خود کاوی مداوم امکان پذیره. اگر به طور روزانه خودت رو ارتقا ندی، برای باقی عمر توی زندگی روزمره ات گیر میکنی. این موضوع من رو به فکر حرفی می اندازه که نورمن کازینز، روزنامه نگار موفق، گفت: تراژدی زندگی مرگ نیست، بلکه مردن از درون است، آن هم در حالی که هنوز زنده ایم. بی خانمان صدای دورگه اش را بالا برد و گفت: استاد ویژه ام بهم یاد داد که وقتی ما رابطه اولیه مون رو با خودمون تغییر میدیم متوجه میشیم که رابطه مون با سایر مردم، کارمون، درآمدمون و اثرمون در این دنیا هم تغییر میکنه. خیلی از مردم نمیتونن خودشون رو تحمل کنن. پس، هیچ وقت نمیتونن تنها باشن و همین طور ساکت. اونها نیاز دارن دائماً با دیگران باشن تا از حس تنفرشون از خویشتن، به خاطر هدر دادن اون همه قابلیت، فرار کنن و در نتیجه، شگفتی و خردی رو که تنهایی و سکوت به ارمغان می آره از دست میدن. یا بلا انقطاع تلویزیون تماشا میکنن، بی اونکه متوجه بشن این کار خلاقیتشون رو فرسایش می ده و حساب بانکیشون رو خالی نگه میداره. کارآفرین تکرار کرد: زندگی من خیلی پیچیده شده. احساس میکنم دارم توش غرق میشم. هیچ زمانی برای خودم ندارم. مطمئن نیستم چی به سر زندگی ام اومده. فقط اوضاع یکباره سخت شد. هنرمند در حالی که دستی روی شانه دوست جدیدش می نشاند، گفت: درکت می کنم. حسم بهم میگه تو شرایطت خیلی سخت تر از اونیه که داری به ما می گی. و این ایرادی نداره. میدونی؟ بعضی روزها زندگی به حدی قمر در عقربه که حتی نمیتونم از رختخواب بیام بیرون. فقط همون جا دراز میکشم، رفیق چشم هام رو میندلم و خدا خدا میکنم اون مه توی ذهنم بره پی کارش، حتی شده واسه یه روز. بعضی وقت ها فکرم اصلاً درست کار نمیکنه. و باقی روزهام هیچ امیدی توی قلبم احساس نمی کنم. خیلی ضدحاله. و خیلی از آدمها هم ضد حال ان رفیق. نه اینکه جامعه گریز باشم، فقط این روزها تعداد آدمهای احمق خیلی زیاد شده. همه کلی عکس مزخرف بالب های غنچه از خودشون میگیرن و میذارن توی اینترنت، در حالی که لباس هایی به تن دارن که پول خریدش رو با کلی زور زدن جور کردن. اونها با آدمهایی معاشرت کنن که ازشون خوششون نمی آد. من ترجیح میدم به زندگی متفکرانه

داشته باشم، یه زندگی مخاطره آمیز، یه زندگی واقعی، درست مثل زندگی یه هنرمند. از اینکه میبینم مردم این قدر سطحی نگر شدن کم مونده دیوونه بشم. هنرمند با مشت کوبید کف دست خودش. خطوطی سخت روی خط فکش ظاهر شدند و رگی کبود روی گردن قطورش نبض زد. بی خانمان گفت: البته متوجه منظورت هستم. زندگی آسون نیست، بچه ها اغلب اوقات، خیلی هم دشواره. و بعد با مهربانی، یکی دیگر از نقل قول های بی پایان توی مغزش را رو کرد: اما به قول جان لنون: همه چیز در آخر درست خواهد شد و اگر هنوز درست نشده است، معنایش این است که هنوز به آخر نرسیده. هنرمند به آنی آرام شد و لبخندی روی لبش آمد که کم و بیش دوست داشتنی به نظر میرسید. نفس پرزوری بیرون داد. از نقل قولی که شنیده بود خوشش آمده بود. کارتن خواب ادامه داد: و این صعود به عرصه نادر استادی در زمینه حرفه و زندگی شخصی، که ظاهراً هر سه نفرمون براش ثبت نام کردیم، برای آدمهای ضعیف نیست. ارتقا دادن زندگی به منظور شناختن لذت واقعی و بهینه سازی مهارت ها برای تسلط به زمینه حرفه ای، خیلی اوقات میتونه دشوار و پردردسر باشه. لازمه که باهاتون صادق باشم. این یه نکته کلیدی که یاد گرفتم: بهای درد و دشواری رشد خیلی کمتر از بهای نابودکننده افسوسه. هنرمند حین نوشتن این جمله توی دفتر یادداشتش پرسید: این جمله رو کجا یاد گرفتی؟»

بی خانمان جواب داد: هنوز نمیتونم بهت بگم. و بر درجه راز و رمز جایی که دانشش را کسب کرده بود افزود. کارآفرین از هنرمند رو برگرداند و تعدادی از افکارش را توی دفتر یادداشت موبایلش تایپ کرد. بی خانمان دست کرد داخل جیب پیراهن کهنه سوارخ سوارخی که به تن داشت، کارت مقوایی کوچکی بیرون آورد و مثل یک بچه کودستانی در حال انجام بازی (نشان بده و تعریف کن) بالا نگهش داشت. این رو وقتی خیلی جوان بودم و داشتم اولین شرکت رو راه اندازی میکردم فرد موفقی بهم داد. اون موقع خیلی شبیه الان شما رفقا بودم: یه عالمه رؤیا داشتم و مصمم بودم اثری روی این دنیا باقی بذارم. تشنه این بودم که خودم رو اثبات کنم. پر از شور و اشتیاق بودم که بازی

رو در دست بگیرم میدونید؟ ما پنجاه سال اول عمر رو صرف تلاش برای به دست آوردن حقانیت می کنیم. ما تشنه تأیید اجتماعییم. دلمون میخواد همتایان ما بهمون احترام بذارن. خداخدا میکنیم همسایه مون از مون خوشش بیاد. کلی چیز میخریم که واقعاً بهشون نیازی نداریم و مدام دغدغه به دست آوردن پولی رو داریم که واقعاً ازش لذت نمیبریم. هنرمند در حالی که موهای بافته اش روی شانه هایش تاب میخورند تندتند سر جنباند و حالت بدنش را عوض کرد. بعد زیر لب گفت: کاملاً درسته. حالا سالن همایش دیگر خالی شده بود. اگر ما شهادت درون نگری رو داشته باشیم، بی میبریم که این کارها رو به این دلیل انجام میدیم که تعدادی حفره درون خودمون داریم. ما به غلط باور داریم که اون اقلام از دنیای بیرون میتونن حفره های درونمون رو پر کنن، در حالی که هیچ وقت پر نخواهند کرد، هرگز. به هر ترتیب خیلی از ما وقتی به نیمه عمر میرسیم، یک تغییر مسیر درست میدیم. تازه متوجه میشیم که قرار نیست تا ابد زنده باشیم و روزهای زندگی مون معدودن. و به این ترتیب، با میرایی خودمون ارتباط برقرار میکنیم. و نکته مهم همین جاست. ما متوجه میشیم که قراره روزی بمیریم. آنچه واقعاً اهمیت داره جلوی چشممون وضوح میگیره. بیشتر اهل غور و تفکر می شیم. کم کم به این فکر می افتم که آیا از استعدادهامون درست استفاده کرده ایم، آیا به ارزش هامون وفادار بودیم، آیا به اون طریقی که به نظرمون درست می آد موفق بودیم. و به این فکر میکنیم که اونهایی که بیشتر از همه دوستشون داریم بعد از مرگمون، چه حرف هایی درباره مون خواهند گفت. و اینجاست که خیلی از ما دستخوش یک تغییر اساسی میشیم: ما از دنبال حقانیت و تأیید جامعه رفتن دست بر میداریم و به فکر ساختن یک میراث معنادار می افتم. و پنجاه سال دوم کمتر درباره "من" و بیشتر درباره "ما" خواهد بود، کمتر درباره خودخواهی و بیشتر درباره خدمت رسانی. دست از اضافه کردن به اقلام و دارایی هامون بر میداریم و شروع میکنیم به کسر کردن - ساده کردن. یاد می گیریم که از زیبایی های ساده لذت ببریم، بابت معجزات کوچک شکرگزار باشیم، ارزش بی نهایت آرامش خیال رو قدر بدونیم، وقت بیشتری رو به پرورش روابط انسانی صرف کنیم و تازه، درک میکنیم کسی

که بیشتر میبخشه پیروز میدانه. و اون وقت آنچه از زندگیمون باقی مونده رو وقف همه جانبه خودمون به عشق ورزیدن به زندگی و مهر ورزیدن به تعداد زیادی از مردم میکنیم. و این به طور بالقوه تبدیل میشه به دروازه ورودی ما به جاودانگی. کارآفرین رو به هنرمند زمزمه کرد: آدم خیلی خاصیه. ماه ها بود این قدر امیدوار، پرانرژی و متعادل نبودم. پدرم همیشه کمکم میکرد دوران سخت رو پشت سر بذارم. بعد از فوت اون، دیگه کسی رو نداشتم که بهش تکیه کنم. هنرمند پرسید: چه اتفاقی براش افتاد؟

در حال حاضر کمی نازک نارنجی شدم، البته حس میکنم نسبت به امروز صبح که وارد این سالن شدم، خیلی قوی ترم. از این بابت مطمئنم. ولی خیلی ساده بهت میگم که خودش رو کشت. پدرم آدم برجسته ای بود - به فرد موفق و پیشگام در زمینه کسب و کار. هواپیما میروند، با اتومبیل های تندرو مسابقه میداشت و عاشق شراب اعلا بود. واقعا سرزنده بود. بعدش، شریک تجاری اش همه چیزش رو ازش گرفت، تقریباً چیزی شبیه وضعیتی که الان خودم در گیرشم. خلاصه استرس و شوک ناشی از فرو ریختن دنیاش، وادارش کرد کاری بکنه که هیچ کس تصورش رو نمی کرد ازش سر بزنه. گمونم هیچ راه نجاتی برای خودش نمی دید. کارآفرین این حقایق را با صدایی لرزان فاش کرد. هنرمند با مهربانی گفت: میتونی به من تکیه کنی. حین ادای این کلمات، با حالتی جوانمردانه و در عین حال غیر متعارف دستش را که یک انگشت مدل هیپی روی انگشت کوچکش داشت، روی قلبش گذاشت.

بی خانمان لحظه صمیمی بین این دو را مختل کرد. حین دادن کارت مقوایی به کارآفرین گفت: بیایید این رو بخونید. برای تبدیل شدن به نسخه عملکردی بهتر خودتون و تجربه کردن اتفاقی که همراه این ماجراجویی برای راهبری نیروهای کار، خودسازی و راه اندازی حرفه ای با بهره وری خارق العاده براتون می افته کمکتون میکنه. بالای این کارت که گذر زمان ته رنگی زرد به آن داده بود، با حروف قرمز نوشته شده بود: تمام چالش ها در ابتدا دشوار، در میانه راه پر هرج و مرج و در انتها، زیبا هستند. کارآفرین خاطرنشان کرد: خیلی عالیه. تکه اطلاعاتی ارزشمند برای من

ممنون. بعد، هنرمند به پخش کردن کپی غیرقانونی سخنرانی ادامه داد: هر یک از شما یک قهرمان نابغه و پیروز در درون قلب خودش داره. اگر دلتون میخواد، این حرف ها رو بذارید به حساب آرمان گرایی به سخنران سال خورده. اما به شخصه به آرمانگرا بودنم افتخار میکنم. دنیا به افراد بیشتری مثل ما نیاز داره. و در عین حال، یک واقع گرا هستم. و حقیقت اینه که متأسفانه امروزه اغلب افراد روی این سیاره خودشون رو چندان دست بالا نمیگیرن. اونها هویتشون رو با نمود بیرونی شون ارتباط میدن. اونها موفقیت هاشون رو با اندوخته هاشون ارزیابی میکنن، نه با شخصیتی که برای خودشون ساختن. اونها خودشون رو با نسخه های تقلبی و بزک شده ای که افراد خاصی از جامعه - که مردم عادی دنباله روی اون ها هستن - از خودشون ارائه میدن، مقایسه میکنن. اون ها عزت نفسشون رو با دارایی خالصشون میسنجن. و اسیر این تفکر غلط میشن که چون یک کار خاص تا به حال انجام نشده، پس هرگز نمیتونه به انجام برسه. و به این طریق تمام عظمت و احتمالات هیجان انگیزی رو که میتونه توی زندگیشون محقق بشه تنزل می دن. همین موضوع توضیح میده که چرا اکثریت مردم در حال فرو رفتن در شن های روان بی اعتماد به نفسی، ملال، حواس پرتی و سردرگمی ان. مرد بی خانمان سخنرانی را قطع کرد: نق نقو! این لقبیه که من مردها و زنهایی رو که به ویروس قربانی بهانه تراش مبتلا شدن، باهاش خطاب می کنم. اونها به جای اینکه قدرت ذاتی شون رو برای بهتر کردن اوضاع به کار بندازن، تنها کاری که میکنن شکایت کردن از بدی شرایطشونه. اونها به جای "بخشیدن" اهل گرفتن، به جای خلق "کردن اهل انتقاد کردن و به جای "تلاش" اهل نگرانی ان. برای مبارزه با این ویروس و هر گونه تمایل به موندن در حد متوسط، چه در زندگی حرفه ای و چه در زندگی شخصی تون، باید پادتن بسازید. هیچ وقت جزء گروه نق نقوها نباشید. کارآفرین و هنرمند به هم نگاهی انداختند. بعد دوتایی به اصطلاحی که این غریبه عجیب استفاده کرده بود و ژستش - بلند کردن یک دست و بالا بردن دو انگشت اشاره و میانی - زیرزیر کی خندیدند. اگر شما هم آنجا کنارشان ایستاده بودید، فکر میکردید این مرد خیلی عجیب است. سپس صدای سخنران بار دیگر با لحنی دراماتیک از اسپیکر

دستگاه ضبط صوت بلند شد: واضح بگم. تا آخر عمرتون، هر روز و هر کجا مشغول هر کاری که باشید، فرصت نشون دادن قریحه راهبری برای شما دست خواهد داد. راهبری فقط مختص چهره های جهانی و غول های بازار نیست. عرصه ایه که هر کس فرصت بازی کردن درش رو پیدا می کنه. چون بخش ناچیزی از راهبری درباره داشتن یک سمت خاص، دفتر کار بزرگ یا موجودی بانکیه. بخش اعظم اون درباره تعهد به تعالی در تمام اموریه که انجام میدید - و شخصیتی که هستید. راهبری درباره مقاومت در برابر سلطه یک روال پیش پا افتاده بر زندگی، راه ندادن منفی نگری و از بین بردن حس هیبت شما و پیشگیری از اسارت در زندان حد متوسطه. راهبری درباره ایجاد یک تفاوت از همون جاییه که شما قرار دارید. راهبری واقعی درباره ارائه دادن کار شجاعانه ایه که نبوغ رو سرلوحه دیگران قرار میده، با هدف، نوآوری و اقدام، حیطه کاری تون رو دگرگون میکنه، و به حدی بلندپایه است که در برابر گذر زمان پابرجا میمونه. و هرگز فقط برای درآمد کار نکنید. کار رو به قصد اثر گذاری روی این دنیا انجام بدید. این رو هدف غالبتون قرار بدید: نشر دادن خالصانه ارزش هایی که در زندگی مردم، نوعی جادوی غیر رایج و شاعرانه ایجاد میکنن. برای نشان دادن آنچه بشر قادر به خلق کردنشه، با تمام قوا تلاش کنید. اونقدر شکیبایی در خودتون پرورش بدید که تا زمان دریافت عالی ترین نتایج، خودتون رو وقف کار کنید، حتی اگر در تمام طول عمرتون فقط قادر به خلق یک شاهکار باشید. تنها موفقیت در خلق همون یک شاهکار باعث میشه که سفر زندگی تون ارزشش رو داشته باشه.

یک انسان خوش قریحه باشید، یک مهره برجسته، یک عنصر استثنایی. پنج درصد افراد برتر دنیا کمتر به شهرت، پول و تأیید دیگران فکر میکنن و بیشتر تمرکز شون روی ارتقا دادن خودشون در حیطه حرفه ای شون و ارائه عملکردی ورای استعدادها و توانایی ها و ایجاد نوعی بهره وری قرار داره که به میلیون ها نفر خدمت رسانی کنه و الهام بخش اونها باشه. و غالب اوقات به همین دلیل که میلیون ها دلار درآمد کسب میکنن. پس هیچ وقت کار رو بدون تعهد انجام ندید. بلکه خودتون رو برای انجامش به بهترین نحو ممکن به چالش بکشید. حالا، مرد بی خانمان چشم ها را

بسته و کف سالن در حال انجام شنای استقامت تک دست بود و تمام مدت آواز می داد: کنترل صبحت رو به دست بگیر تا زندگی ات رو ارتقا بدی. کارآفرین و هنرمند سر به طرفین جنبانند. هنرمند متفکرانه گفت: یکی از کتاب های محبوب من کتاب پیامبره. یکی از پرفروش ترین کتاب های شعریه که تا به حال نوشته شده. یه جا خوندم که خلیل جبران دست نوشته اون کتاب رو به مدت چهار سال تمام، همه جا با خودش می برده و مدام، در حال اصلاح و تصحیحش بوده تا بعد واگذارش کنه به ناشر. و برای همین اون کتاب هنر نابه. هنوز عین حرف هایی رو که در مصاحبه اش با یه روزنامه نگار درباره فرایند خلاقش گفت به خاطر دارم، چون اون حرف ها وقت هایی که توی استودیو مشغول کارم، خیلی راهنمایی ام میکنن. حرف هاش باعث میشن که من به عنوان یه هنرمند مدام به دنبال قدرت بیشتری توی خودم باشم، هر چند که خیلی اهل پشت گوش اندازی کارها هستم. همون طور که گفتم، توی کارم خوبم ولی میدونم که میتونم عالی باشم. آخ که اگر میتونستم این خراب کاری های خودم رو توی کار بذارم کنار. و تازه شیاطین درونم هم هستن. بی خانمان که حالا ایستاده و سرگرم ور رفتن با ساعتش بود و دانه های عرق از روی صورت زاویه دارش جاری بودند، پرسید: خلیل جبران توی مصاحبه اش چی گفت؟

هنرمند گفت: دقیقاً این رو گفت: میخوام صد درصد اطمینان حاصل کنم که تک تک کلمات اون کتاب بهترین کلماتی ان که میتونستم ارائه بدم. بی خانمان جواب داد: چه چالش برانگیز. این دقیقاً همون استانداردیه که بهترین ها همیشه بهش پایبند می مونن. بی هوا صدای سرفه سخنان از فایل صوتی شنیده شد. حرف هایی که از پی آمد، انگار با تقلا از دهانش خارج میشدند، درست مثل نوزادی که برای ترک امنیت حاکم در رحم گرم و امن مادرش، شدیداً اکراه دارد: هر کس میتونه با اجرای برنامه ای که ترویج میدم، هر روز به یک راهبر تبدیل بشه. باید این برنامه رو وقت هایی که براتون آسونه و به خصوص وقت هایی که براتون دشواره، اجرا کنید. از همین امروز هم شروع کنید. اگر این کار رو بکنید پیروزی در آینده شما تضمین خواهد شد. و لازمه این رو هم اضافه کنم که هیچ انسان زنده ای

وجود نداره که نتونه با اجرای یک سری تشریفات اثر گذار روزانه، طرز فکر، عملکرد، سرزندگی، کامیابی و شادی دائمی رو به شکل باشکوهی در زندگی اش تقویت کنه. و بعد باید اون تشریفات رو اون قدر تکرار کنه که به ذات ثانی اون فرد تبدیل بشه. و این موضوع ما رو میرسونه به مهم ترین قسمت از سخنرانی امروزم: بزرگترین سرآغاز برای برنده شدن در کار و خلق یک زندگی معرکه پیوستن به باشگاه پنج صبحی ها است. اگر نتونید هر روز صبح زمانی رو برای تعالی یافتن به خودتون اختصاص بدید، چطور انتظار دارید تعالی پیدا کنید؟ حالا، کارآفرین داشت با چنان اشتیاق و حدتی یادداشت برداری میکرد که قبلاً از او دیده نشده بود. لبخندی حاکی از قدرت روی صورت هنرمند ایجاد شده بود. بی خانمان باد گلویی زد، بعد کف سالن دراز کشید و حالت پلنک به بدنش گرفت. از همان هایی که ورزشکاران حرفه ای در باشگاه برای تقویت عضلات شکم انجام میدهند. صدای سرفه سخنران حالا با شدت بیشتری شنیده میشد. و بعدش، مکثی شد بی رحم و طولانی حاکم شد. سپس این جملات را با مکث های پی در پی ادا کرد. صدای خس خس سینه اش به وضوح شنیده میشد. صدایش مثل یک بازاریاب تلفنی تازه کار، حین اولین تماس کاری اش، شروع به لرزیدن کرد: بیدار شدن هر روز صبح رأس ساعت ۵، حقیقتاً مادر تمام برنامه های روزانه است. پیوستن به باشگاه پنج صبحی ها همون رفتاریه که باعث ارتقای باقی رفتارهای انسان میشه. اینکه چطور روزتون رو آغاز کنید واقعاً میزان تمرکز، انرژی، شوق و ذوق و تعالی روزتون رو تعیین میکنه. هر صبح زود، در واقع صفحه ای از داستانیه که بعدها به میراث شما تبدیل میشه. هر سپیده دم، در واقع، فرصتی تازه است برای رها ساختن استعدادها، آزاد کردن توانایی ها و بازی کردن در عرصه های بزرگ نتایج شاخص. شما چنین قدرتی رو درون خودتون دارید و اون خودش رو با اولین اشعه آفتاب آزاد میکنه. ازتون خواهش میکنم اجازه ندید رنج های گذشته و سرخوردگی های حال شکوه شما رو کاهش بدن، شعله های شکست ناپذیری تون رو خاموش کنن و مثبت نگری نامحدودی رو که در بخش متعالی و جودتون نهفته است خفه کنن.